

۱۲ - آبیکه شسته میشود در او جامه و غسل میکند در اوجنب
روا نیست وضو گرفتن از او

۱۳ - موی بدن را جدا کن تا چرك بدن و جانور و کثافتش برطرف شود

داستان های شیرین

داستان ۱ - شاه شجاع با لشکر فراوان بجنگ میرفت از کوچکی
عبور میکرد . زنی از بالای بام فریاد زد خاله فاطمه اگر میخواهی شاه
را به بینی بدو . شاه استاد یکی از مقربین پیش آمد سبب ایستادن شاه
را پرسید . گفت ایستاده ایم که خاله فاطمه بیاید مارا ببیند

داستان ۲ - نجاس مصری شاعر وقتی براب رود نیل نشسته بود
و شعر خود را موافق عروض تقطیع میکرد . نادانی از آنجا میگنشت
خیال کرد که نجاس میخواهد با این کلمات آب نیل را سحر کند
تا کم شود و اجناس گران گردد این بود که پیش آمد و باها او را
برود نیل انداخت و دیگر اثری از او معلوم نشد

داستان ۳ - کسی بطلبه برخورد که بسیار خوش صورت بود
(از آنجائیکه مردم عادت کرده اند که هرچه از طلبه می بینند ایراد
بگیرند) گفت طلبه چه معنی دارد این قدر خوشگل باشد

داستان ۴ - کسی از ررضه خانی پرسید که اگر شك دو سه
کردم تکلیفم چیست گفت بیا در یای هنیر تا بگویم . رفت بالا گفت
ایها الناس هر کس شك دو و سه در نماز کرد تکلیفش این است که
تا سه مرتبه بگوید یا حسین اگر یادش آمد قبا و الا بجدم حرامزاده
است .

داستان ۵ - جوانی ورزش کرده با هر کس کشتی میگرفت زمین
میخورد . آمد خانه با مادرش کشتی گرفت و او را بر زمین زد مادر
باو گفت اگر پهلوانی با جوانمردان کشتی بگیر نه با بیر زنان

داستان ۶ طهلی در پیش استاد آمد گفت من در خواب دیدم که
به تن شما غسل مالیده اند و بن من نجاست استاد گفت - اینها اعمال
ماست که در خواب مجسم شده شاگرد گفت بلی پس از آن من بدن
شما را می لیسیدم و شما بدن من را

داستان ۷ - در ماه رمضان هنگام سرما مهندس بدیگری رسید
گفت آقا چرا سیگار میکشی آن مرد گفت خیلی بیخشید این بخار نفس
است که در سرما نمودار میشود نه دود سیگار

داستان ۸ - شاعری در نزد طبیب آمد و گفت در دل من سنگینی
نمودار است دوائی بمن بده طبیب هرچه تفحص کرد چیزی نفهمید بشاعر
گفت اگر تازه گی شعری گفته اید و برای کسی نخوانداید بخوانید
شاعر شعر خود را خواند طبیب گفت اکنون سالم شدی همین شعر بود
که دم دلت مانده بود

داستان ۹ - جوانی بود که چهل روز صبح درخانه را آب و جاروب
میکرد که حضرت خضر را به بیند و از او حاجت بخواهد تا روز چهارم
پس از انجام وظیفه منتظر خضر بود که ناگه پیر مردی را دید و دامانش
را چسبید از او حاجت خواست پس از مدتی گشمکش معلوم شد که پیر
مرد حمامی است میرود در حمام را باز کند

داستان ۱۰ - کارگری بود که تا شام کار میکرد وقتی کارش
تمام میشد آب خود را میپوشید و میرفت او را گفتند چرا نمی ایستی
مزدت را بگیر. بگفت من حاضر نیستم پیش کسی کردن خود را
کج کنم

داستان ۱۱ - مردی شب زمستان در خانه خود بود فکر میکرد
که الان وقتی است که درندگان رو بشهر میایند و اگر بیایند لابد
از خیابان بزرگ وارد میشوند خانه ما هم که اول خیابان است پس لابد
بخانه ما میایند. باین قاعده باید گریه درخانه ما باشد. بگمرنگه فریادش
بلند شد آی گریه

داستان ۱۲ - از پیر مردی پرسیدند اصول دین چندتا است گفت
شما را بخدا دست از این حرفها بردارید از وقتیکه این حرفها در آمد
نان گران شد